

نقل قول‌ها در سخنرانی

خدا از نگاه مولانا

(تفاوت‌های فردی و تصویرهای خدا)

ایرج شهبازی

هشتم اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۰

عاشقان خدا از نام او نیرو و نشاط می گیرند و از نور او تغذیه می کنند:

قوتِ اصلیِ بشرِ نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست

(مثنوی، د ۲ / ۱۰۸۳)



ما باید حساب خدا را از حساب طرفداران جاهل و متعصب او جدا کنیم و در پاسخ به افراطهای این قبیل کسان، خود را از خورشید مهرِ حضرت حق محروم نکنیم:

بهرِ کیکی تو گلیمی را مسوز! وز صداعِ هر مگس مگذار روز!

(مثنوی، د ۱ / ۲۸۹۲)



مولانا زندگی بدون او را جان کندن می داند:

هرچه جز عشقِ خدایِ احسن است گر شکرخواری است، آن جان کندن است

(مثنوی، د ۱ / ۳۶۸۶)



عاشقان خدا هیچ گاه از خدا سیر و دلزده نمی شوند و پنج بار در روز نماز خواندن جوابگوی خمار آنها نیست. آنها اگر پانصد هزار رکعت نماز هم بخوانند، هر لحظه شوقشان به حضرت حق بیشتر می شود:

پنج وقت آمد نماز و رهنمون	عاشقان را «فی صَلَاةٍ دَائِمُونَ»
نه به پنج آرام گیرد آن خُمار	که در آن سرهاست، نه پانصد هزار
نیست «زُرْ غِبًّا» وظیفه عاشقان	سخت مُسْتَسْقَى است جانِ صادقان
نیست «زُرْ غِبًّا» وظیفه ماهیان؛	ز آن که بی دریا ندارند اُنسِ جان
آبِ این دریا که هایل بُقعه‌ای است	با خُمارِ ماهیان خود جُرعه‌ای است

یک دَمِ هجران بر عاشق چو سال	وصلِ سالی مُتَّصلِ پیشِ خیال
عشقُ مُستسقی است، مُستسقی طلب	در پی هم این و آن، چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مُضطَر است	چون بینی شب بر او عاشق تر است
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست	از پی همشان یکی دَم ایست نیست
این گرفته پایِ آن، آن گوشِ این	این بر آن مدهوش و آن بیهوشِ این
در دلِ معشوق جمله عاشق است	در دلِ عذرا همیشه وامق است
در دلِ عاشق به جز معشوق نیست	در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اُشتر بُود این دو درَا	پس چه «زُرُ غِبّا» بگنجد این دو را؟
هیچ کس با خویش «زُرُ غِبّا» نمود؟	هیچ کس با خود به نوبت یار بود؟
آن یکی نه که عقلش فهم کرد	فهم این موقوف شد بر مرگِ مرد

(مثنوی، د ۶/ ۲۶۸۴ - ۲۶۶۹)



مولانا در غزل درخشان زیر، از نماز خواندن خود سخن می گوید. شوق و درد و سوزی که در ورای این کلمات آتش افروز است، جان خواننده را از شوق حق سرشار می کند:

چو نمازِ شام هرکس بنهد چراغ و خوانی	منم و خیالِ یاری، غم و نوحه و فغانی
چو وضو ز اشک سازم، بُود آتشین نماز	درِ مسجدم بسوزد، چو بدو رسد اذانی
عجبا نمازِ مستان، تو بگو، درست هست آن؟	که نداند او زمانی، نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعت است این؟! عجبا که هشتمین است؟!	عجبا چه سوره خواندم، چو نداشتم زبانی؟!
درِ حق چگونه کویم؟ که نه دست ماند و نه دل	دل و دست چون تو بردی، بده، ای خدا، امانی!
به خدا خبر ندارم، چو نماز می گزارم	که تمام شد رکوعی، که امام شد فلاّنی
پس از این چو سایه باشم، پس و پیش هر امامی	که بکاهم و فزایم، ز حَرَاکِ سایه بانی
به رکوعِ سایه منگرا! به قیامِ سایه منگرا!	مطلب ز سایه قصدی! مطلب ز سایه جانی!
ز حساب رَست سایه که به جانِ غیر جنبد	که همی زند دو دستک، که کجاست سایه دانی؟
چو شه است سایه بانم، چو روان شود، روانم	چو نشیند او، نشستم به کرانه دکانی

چو مرا نماند مایه، منم و حدیثِ سایه چه کند دهانِ سایه؟ تبعیتِ دهانی
نکنی خمش، برادر، چو پُری ز آب و آذر ز سبو همان تلابد که در او کنند یا نی

(کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۲۸۳۱)



داستان مرید ابوتراب نخشی و بایزید بسطامی:

«نقل است که ابوتراب را مریدی بود، عظیم گرم‌رو و صاحب‌وجد بود. ابوتراب پیوسته گفتی که چنین که تویی، تو را بایزید می‌باید دید. روزی مرید گفت: «کسی که هر روز صدبار خدای بایزید را بیند، بایزید را چه کند؟» ابوتراب گفت: «چون تو خدای را بینی، به‌قدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی، به‌قدر بایزید بینی. در دیده تفاوت است...؟» این سخن بر دل مرید آمد و گفت: «برخیز تا برویم». هر دو بیامدند به بسطام. شیخ در خانه نبود. به آب رفته بود. ایشان برفتند. شیخ را دیدند که می‌آمد، سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر. چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید ابوتراب بر شیخ، در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد. ابوتراب گفت: «شیخا! یک نظر و مرگ؟» شیخ گفت: «ای ابوتراب! در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود. در مشاهده بایزید آن معنی یکبارگی کشف شد. طاقت نداشت، فرورفت...» (تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۱۶۹).



به نظر عطار هرچه ما درباره خدا بگوییم، درمورد خودمان صحبت کرده‌ایم:

آن‌چه گویی، و آن‌چه دانی، آن تویی	خویش را بشناس، صدچندان تویی
قسمِ خلق از وی خیالی بیش نیست	زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر به غایت نیک و گر بد گفته‌اند	هرچ از او گفتند، از خود گفته‌اند
ذره‌ذره در دو گیتی و هم توسست	هرچه دانی، نه خداست، آن فهمِ توسست

(منطق الطیر، ص ۲۳۷)



عطار در پایان داستان **منطق الطیر** نیز باز به همین مسأله مهم اشاره می کند. وقتی که سی مرغ، راه سلوک را به پایان می برند، مطلوب خود را شکل «سیمرغ» می بینند و با شگفتی تمام راز این مسأله را از او می پرسند و سیمرغ، بدون زبان، به آنها می گوید: «ما مانند آینه هستیم. هر کس که به ما برسد، خود را در ما می بیند»:

آفتابِ قُرْبَت از پیشان بتافت	جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکسِ روی سیمرغ جهان	چهره سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود	بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
در تحیرِ جمله سرگردان شدند	می ندانستند این تا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام	بود خود سیمرغ سی مرغ مُدام
چون سوی سیمرغ کردند نگاه	بود آن سیمرغ این کاین جایگاه
ور به سوی خویش کردند نظر	بود این سی مرغ ایشان، آن دگر
ور نظر در هر دو کردند به هم	هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این	در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرقِ تحیر ماندند	بی تفکر در تفکر ماندند

چون ندانستند هیچ از هیچ حال	بی زفان کردند از آن حضرت سؤال
کشفِ این سرّ قوی درخواستند	حلّ مایی و تویی درخواستند
بی زفان آمد از آن حضرت خطاب	که آینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید، خویشتن بیند در او	جان و تن هم جان و تن بیند در او
چون شما سی مرغ این جا آمدید	سی در این آینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه مرغ آید باز	پرده ای از خویش بگشایید باز
گرچه بسیاری به سر گردیده اید	خویش را بینید و خود را دیده اید

(منطق الطیر، صص ۴۲۷ - ۴۲۶)



مولانا در تفسیر حدیث معروف «لاتفکروا فی ذات الله» می‌گوید، پندارهای ما در مورد خدا، مانع درکِ درستِ خدا می‌شود:

زین وصیت کرد ما را مُصطفی	بحث کم جوید در ذاتِ خدا!
آن‌که در ذاتش تَفَكُّر کردنی است	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندارِ او، زیرا به راه	صدهزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول‌خوست	وهم او آن است کآن خود عینِ هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او	تا نباشد در غلط سوداپز او

(مثنوی، د ۴/۳۷۰۴ - ۳۷۰۰)



بُرخِ اسود، در زمان حضرت موسی، با گستاخی و شوخی خاصی، از خدا می‌خواهد که به قحطی چندساله پایان دهد و خدا نیز بلافاصله بارانی پربرکت را بر مردم فرومی‌بارد:

روز دیگر برخ آمد سوی دشت	پس جهانی خلق بروی گرد گشت
گفت: «یا رب! خلق را در خون مکش	هر زمان در رنج دیگرگون مکش
خلق را از خاک چون برداشتی	گرسنه آخر چرا بگذاشتی؟
یا نبایست آفریدن خلق را	یا نه بی‌شک لقمه باید خلق را
لطف کم شد، یا کرم گویی نماند	وآن همه انعام و نیکویی نماند
آن همه دریای بخشش کآن تو راست	می‌نبخشی، می‌نریزی، آن کجاست؟
گر تو زان می‌آوری این قحط‌سال	تا دهی خلقان خود را گوشمال،
بعد از این ترسی که نتوانی همی	بل توانی کرد به‌آسانی همی
لطف کن این خلقِ حیران را بدار	جان چو دادی، نان ده و جان را بدار!
تا بگفت این فصل را برخ سیاه	مردبالایی شد، از باران، گیاه
جملهٔ عالم ز باران تازه شد	دل‌خوشی خلق بی‌اندازه شد

(مصیبت‌نامه، صص ۱۸۴ - ۱۸۳)



در مقابل تعجب حضرت موسی از این حادثه شگفت، جبرئیل پیام می آورد که «برخ اسود روزی سه بار لطفِ خدا را می خنداند و خدا به همین خاطر دعای او را بلافاصله قبول کرد:

جبرئیل آمد که ای موسی متاب	پس مرنجان برخ را از هیچ باب
ز آن که حق می گوید این برخ سیاه	هست ما را بنده از دیرگاه
لطف ما را او به هر روزی سه بار	می بخنداند چو گلبرگ بهار
لطف ما را خنده از گفتار اوست	کار تو نیست این، ولیکن کار اوست

(مصیبت نامه، صص ۱۸۴)